

## پیش‌گفتار مترجم

بسیاری از ما نخستین دفعه همراه «هری پاتر» بود که قدم به دنیای جادویی و رازآلود کتاب گذاشتیم؛ همراه او و دوستانش به هاگوارتز رفتیم، دوست پیدا کردیم، خندیدیم، وقایع هیجان‌انگیزی را پشت سر گذاشتیم و بزرگ شدیم. بعد از پایان دوران «هری پاتر» و تب جادویی، خیلی‌هایمان به دنبال کتاب و شخصیتی جایگزین آن گشتیم اما چندان موفقیت‌آمیز نبود؛ تا اینکه این کتاب را پیدا کردیم.

«کارآموز» اولین جلد از مجموعه‌ی *احضارگر* و نخستین نوشته‌ی تاران ماتارو، نویسنده‌ی هندی‌تبار انگلیسی است که به تازگی به چاپ رسیده است. در راستای تلاشی که **نشر بهداد** برای ارائه‌ی آثاری درخور خواننده‌ی ایرانی دارد، تصمیم به ترجمه‌ی این کتاب گرفته شد و خوشحالم افتخار انجام این کار را به دست آوردم. جلد‌های بعدی نیز به محض انتشار و در کمترین زمان، ترجمه و چاپ خواهند شد.

در هنگام ترجمه‌ی این کتاب و جدای از تمام نوآوری‌ها و جذابیت‌های داستان، آنچه برای من مترجم بیش از همه جالب بود، شباهت‌های «کارآموز» با داستان‌های «هری پاتر» بود که خاطرات و دورانی خوش را تداعی می‌کرد. بی‌شک شما ی خواننده هم بعد از مطالعه‌ی این کتاب خواهید فهمید برای چه «کارآموز» را تنها در وبسایت Wattpad بیشتر از

هفت میلیون دفعه خوانده‌اند؛ و در وبسایت Goodreads چنین امتیاز بالایی دارد.

در ترجمه سعی شده است تا هر کجا نیازی حس شد، با ارائه‌ی پانویسی کوتاه و جامع، اطلاعات لازم برای درک بهتر متن فراهم شود. به همین خاطر، امیدوارم تعداد بالای این پانویس‌ها برایتان خسته‌کننده نباشد؛ ضمناً در انتهای کتاب نیز دانشنامه‌ی مختصری آورده شده است. از انتقادهای، نظرات و پیشنهادهای سازنده‌ی شما عزیزان نیز استقبال می‌کنیم و خوشحال می‌شویم از طریق راه‌های ارتباطی که با نشر بهداد مهیا است و همچنین ایمیل مترجم، آن‌ها را با ما در میان بگذارید.

بهنام حاجی‌زاده

مهرماه ۱۳۹۴

[info@behdadpub.com](mailto:info@behdadpub.com)

[Hajizadeh\\_behnam@yahoo.com](mailto:Hajizadeh_behnam@yahoo.com)

## هشدار

تعریف جن در این کتاب با معانی قرآنی آن تفاوت دارد و صرفاً به عنوان موجودی دست‌آموز با قدرت‌های ماورایی است.



## فصل یکم

یا الان یا هیچ وقت. اگر فلچر<sup>۱</sup> این شکار را انجام نمی داد، باید آن شب را گرسنه سر می کرد. غروب به سرعت از راه می رسید؛ همین الان هم دیرش شده بود. باید خیلی زود به دهکده برمی گشت، وگرنه دروازه ها را می بستند. اگر چنین می شد، یا باید با پول نداشته به نگهبان ها رشوه می داد یا شانسش را امتحان می کرد و شب را در جنگل می گذراند.

گوزن شمالی جوان، تازه ساییدن شاخ هایش به کاجی بلند را تمام کرده و روکش مخملی نرم رویشان را ساییده بود تا شاخ زیرشان را تیز کند. فلچر از روی جثه و قامت کوچکش می توانست بگوید که نوجوان است و دارد اولین شاخ هایش را به رُخ می کشد. از نژادی مرغوب بود با خزی براق و روشن و چشمانی گیرا.

فلچر از شکار چنین جانور باشکوهی احساس شرم می کرد ولی در سرش حساب و کتاب کرده بود. موقع آمدن تاجران خز، پوست ضخیمش خوب فروش می رفت، به ویژه حالا که زمستان هم بود. حداقل پنج شیلینگ<sup>۲</sup> می ارزید. هر چند شاخ ها کوچک بودند اما وضع خوبی داشتند و اگر شانس

---

<sup>۱</sup> Fletcher

<sup>۲</sup> - Shilling: واحدی پول معادل یک بیستم سکه ی لیره ی طلا.

می‌آورد، ممکن بود چهار شیلینگ از آن‌ها در بیاورد. بیش از همه برای گوشتش دندان تیز کرده بود؛ گوشت شکار قرمز و آبداری که چربی آن روی آتش خوراک‌پزی‌اش می‌ریخت و جلز و ولز صدا می‌داد.

مه‌ی غلیظ در هوا بود و لایه‌ی رقیقی از شبنم روی فلچر نشسته بود. جنگل به شکلی غیرمعمول آرام و ساکت بود. معمولاً باد شاخه‌ها را می‌لرزاند و به او این امکان را می‌داد تا بدون شنیده شدن صدای پایش، مخفیانه میان درخت‌ها حرکت کند. حالا حتی جرئت نفس کشیدن هم نداشت.

کمانش را برداشت و تیری در چله گذاشت. بهترین تیرش بود، با خدنگی صاف و مستقیم که به جای پرهای ارزان بوقلمونی که در بازار می‌خرید، پرمرغوب‌غاز به سرش وصل کرده بود. نفسی سطحی داخل داد و زه کمان را عقب کشید. زه زیر انگشتانش لیز می‌خورد؛ برای مراقبت از آن در برابر رطوبت هوا، به چربی‌غاز آغشته‌اش کرده بود.

نوک پیکان را رو به گوزن شمالی گرفت؛ نوک آن جلوی دیده‌اش تار شد و دوباره در کانون دید قرار گرفت. فلچر سی متر دورتر میان علف‌های بلند مخفی شده و قوز کرده بود. شلیک دشواری بود ولی نبود باد مزایای خودش را داشت. جریان هوایی نبود تا سد راه پرواز تیر شود.

نفسی کشید، لحظه‌ای سکون بدنی و ذهنی را که به واسطه‌ی تجربه‌های تلخ و پراز گرسنگی آموخته بود، در آغوش گرفت و با حرکتی سریع شلیک کرد. صدای لرزش خفه‌ای از زه کمان و بعد با به هدف نشستن تیر، صدای تاپی شنید.

شلیکی دقیق بود؛ مستقیم در سینه‌ی گوزن شمالی نشسته و در ریه‌ها و قلبش فرو رفته بود. حیوان افتاد، دچار عشه شد و روی زمین جان داد؛ از

سکرات مرگ سُمش را به زمین می‌کشید و به صورت زمین زخم می‌انداخت.

به سمت شکارش دوید و چاقوی پوست‌کنی را از غلاف باریک روی رانش درآورد ولی قبل از رسیدن به آن، گوزن مرده بود. شکاری تمیز و بی‌تقص، اگر بردون<sup>۱</sup> آنجا بود، همین را می‌گفت؛ ولی کشتن همیشه کثیف‌کاری داشت. کف و خونی که از دهان گوزن شمالی می‌جوشید، گواهِش بود.

تیر را با احتیاط درآورد و خوشحال شد که نه تیر شکسته و نه پیکان سنگی به دنده‌های گوزن شمالی اصابت کرده و شکسته است. هرچند اسمش فلچر بود<sup>۲</sup>، میزان زمانی که صرف سرهم کردن تیرهایش می‌کرد، اعصابش را به هم می‌ریخت. کارهایی را که گاه و بی‌گاه بردون به او محول می‌کرد، ترجیح می‌داد؛ که شامل کوبیدن و شکل‌دادن آهن در کوره می‌شد. شاید به خاطر گرما بود یا آن درد خوشایند و دلپذیر ماهیچه‌هایش بعد از یک روز سخت کاری. یا شاید به خاطر سکه‌هایی بود که بعد از گرفتن دستمزد در جیبش سنگینی می‌کرد.

گوزن جوان سنگین بود ولی با دهکده فاصله‌ای نداشت. شاخ‌هایش جای دست خوبی بودند و لاشه راحت روی علف‌های خیس سُر می‌خورد. دیگر تنها نگرانی‌اش گرگ‌ها یا گربه‌های وحشی بود. بی‌سابقه نبود که شام یک شکارچی را، اگر نه جانش را موقع بردن جایزه‌اش به خانه، بدزدند.

در حاشیه‌ی کوهستان‌های پرتوت<sup>۳</sup> شکار می‌کرد که به خاطر قله‌های دوقلوی شبیه دندان‌های نیش معروف بود. دهکده در شکاف ناهموار میان آن دو قرار داشت و تنها راه رسیدن به آن، مسیری سربالایی و

<sup>۱</sup> Berdon

<sup>۲</sup> Fletcher: در انگلیسی به معنای «پیکان‌ساز» است.

<sup>۳</sup> Bearthooth Mountains

سنگلاخی در دیدرس کامل دروازه‌ها بود. پرچین چوبی ضخیمی دهکده را احاطه کرده و برج‌های دیدبانی کوچکی با فاصله‌ی منظم روی آن قرار گرفته بود. مدت‌ها می‌شد به دهکده حمله نکرده بودند و در حقیقت، در پانزده سال عمر فلچر، فقط یک دفعه این اتفاق افتاده بود. حتی همان موقع هم فقط دسته‌ای کوچک از راهزنان بودند و در این نقطه‌ی شمالی دور از جنگل، یورش از جانب اورک‌ها<sup>۱</sup> نامحتمل بود. با وجود این موضوع، شورای دهکده امنیت را خیلی جدی می‌گرفت و برای آن‌هایی که دیر می‌رسیدند، ورود بعد از ناقوس نهم کابوسی بود.

فلچر لاشه‌ی حیوان را روی علف‌های پرپشتی کشید که در حاشیه‌ی راه سنگلاخی رویده بودند. نمی‌خواست به پوستش آسیب برساند؛ این ارزشمندترین بخش گوزن شمالی بود. خزیکی از معدود کالاهای دهکده برای تجارت بود که به همین خاطر نامی گرفته بود: پلت<sup>۲</sup>.

پیاده‌روی در راه لغزنده دشوار بود و در تاریکی بیشتر از همیشه. خورشید پشت کوه ناپدید شده بود و فلچر می‌دانست هر لحظه ممکن است ناقوس به صدا دربیاید. دندان‌هایش را به هم سایید و عجله کرد، سکندری خورد، شن‌ریزه‌ها زانویش را خراشیدند و نفرینی فرستاد. با رسیدن به دروازه‌های جلویی قلبش ریخت. نگهبان‌ها آن‌ها را بسته و فانوس‌های بالایش را برای شب‌زنده‌داری‌شان افروخته بودند. نگهبان‌های تن‌پرور، به شوق یک نوشیدنی در میخانه‌های دهکده، دروازه‌ها را زود بسته بودند.

فلچر نفرینی فرستاد: «بِهَن‌های تنبل! هنوز حتی ناقوس نهم رو هم نزدن.» شاخ‌های گوزن شمالی را رها کرد و گذاشت روی زمین بیفتند.

<sup>۱</sup> Orc

<sup>۲</sup> Pelt: در انگلیسی به معنای «پوست خام و دباغی‌نشده‌ی حیوانات».



«بذارین پیام داخل! فقط چون نمی‌تونین صبر کنین تا خرخره بنوشین، امشب رو بیرون نمی‌خوابیم.» با چکمه به در کوبید.

صدایی از بالا آمد: «خب، خب، فلچر، صدات رو بیار پایین. آدم‌های شریفی اینجا خوابیدن.» دیدریک<sup>۱</sup> بود. از روی دیواره‌ی بالای سر فلچر خم شده و نیشخندی موزیانه روی صورت بزرگ و ماه‌گرفته‌اش بود. فلچر صورتش را در هم کشید. از بین تمام نگهبان‌هایی که ممکن بود امشب سر خدمت باشند، حتماً باید دیدریک **کاوِل**<sup>۲</sup>، بدترین‌شان سروکله‌اش پیدا می‌شد. هم‌سن فلچر و پانزده سالش بود ولی خیال می‌کرد آدم بزرگ و بالغی است. فلچر از دیدریک خوشش نمی‌آمد. نگهبانی قلدر بود و همیشه دنبال بهانه‌ای می‌گشت تا از اختیاراتش سوء استفاده کند.

«امروز نگهبان‌های شیفتِ روز رو زود مرخص کردم. می‌دونی، من وظایفم رو خیلی جدی می‌گیرم. نمی‌تونم به تاجرهایی که فردا از راه می‌رسن زیاد سخت‌گیری کنم. آدم هیچ‌وقت نمی‌دونه چه آشغال‌هایی دزدکی اون بیرون می‌پلکن.» به نیش و کنایه‌ی خودش خندید.

فلچر گفت: «دیدریک، بذار پیام داخل. تو و من هر دو مون می‌دونیم دروازه‌ها باید تا موقع ناقوس نهم باز باشن.» اما درست همان موقع ناقوس با صدای بلند به صدا درآمد و در دره‌های پایین دست طنین انداخت.

دیدریک با حالتی نمایشی دستی دور گوشش گذاشت و فریاد زد: «چی گفتی؟ صدات رو نمی‌شنوم.»

فلچر با خشم رو به چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی بالای پرچین داد زد: «گفتم بذار پیام داخل، ابله کله‌خر. این غیرقانونیه! اگه همین‌الان دروازه رو باز نکنی، گزارش می‌دم!»

---

<sup>1</sup> Didric

<sup>2</sup> Cavell

- خب، می‌تونی این کار رو انجام بدی و من هم این حق رو ازت نمی‌گیرم. به احتمال قریب به یقین هردو تامون مجازات می‌شیم و این به نفع هیچ‌کس نیست. پس چرا همین‌جا به معامله نکنیم. اون گوزن رو بذارش برای من و من هم تو رو از شب خوابیدن توی جنگل نجات می‌دم. فلچر با عصبانیت و ناپاوری گفت: «برو به جهنم، عوضی!» عملاً داشت اخاذی می‌کرد.

«زود باش، فلچر. منطقی باش. گرگ‌ها و گربه‌های وحشی می‌آن دنبال شکار و توی زمستون حتی به آتیش شدید هم اون‌ها رو عقب نگه نمی‌داره. وقتی اومدن یا باید بدوی یا بمونی و سیرشون کنی. درهرصورت، حتی اگه تا صبح دووم بیاری، دست خالی از این دروازه عبور می‌کنی. بذار کمکت کنم.» صدای دیدریک حالتی دوستانه داشت، انگار داشت به فلچر لطفی می‌کرد.

صورت فلچر داغ کرده بود. این ورای تمام تجربه‌های پیشینش بود. بی‌انصافی در پلت رواج داشت و فلچر مدت‌ها پیش پذیرفته بود در دنیای آدم‌های دارا و ندار، قطعاً جزو دسته‌ی دوم بود. ولی حالا این بچه‌ی لوس و نر که پسر یکی از ثروتمندترین مردان دهکده بود، داشت از او دزدی می‌کرد.

فلچر پرسید: «اینطوری‌است؟» صدایش آهسته و خشمناک بود. «فکر می‌کنی خیلی باهوش هستی، مگه نه؟»

دیدریک گفت: «این فقط نتیجه‌گیری منطقی در شرایطیه که از قضا من هم سود می‌برم.» زلف‌های بورش را از جلوی چشم کنار زد. همه خوب می‌دانستند دیدریک معلم سرخانه دارد و با حرف‌های قلمبه و سلمبه تحصیلاتش را به رخ می‌کشد. پدرش امید داشت او روزی قاضی شود و

در نهایت به یکی از مدرسه‌های حقوق در یکی از شهرهای بزرگ تر **هُومینم**<sup>۱</sup> برود.

فلچر غرید: «یه چی رو فراموش کردی. ترجیح می‌دم بیرون توی جنگل بخوابم تا ببینم شکارم رو می‌بری.»

دیدریک خندید: «هاه! می‌دونم داری چاخان می‌گی. من شب بلندی دارم. برام جالبه ببینم سعی می‌کنی گرگ‌ها رو عقب برونی.» فلچر می‌دانست دیدریک داشت تحریکش می‌کرد ولی دانستن این موضوع مانع به جوش آمدن خورش نشد. خشمش را فروخورد ولی هنوز در پستوی ذهنش می‌جوشید.

فلچر غرورش را به سختی قورت و پیشنهاد داد: «گوزن رو بهت نمی‌دم. فقط خزش پنج شیلینگ ارزش داره و گوشتش سه تای دیگه می‌ارزه. فقط بذاری پیام داخل، اون وقت گزارش دادن درباره‌ی تو رو فراموش می‌کنم. می‌تونیم این جریان رو فراموش کنیم.»

- بهت می‌گم چه کار کنیم. الان دیگه نمی‌تونم کاملاً دست‌خالی برگردم، می‌تونم؟ ولی از اونجایی که خیلی بخشنده هستم، اگه اون شاخ‌هایی رو که حرفی از شون نزدی به من بدی، بهت شب به خیر می‌گم و هر دو مون چیزی رو که می‌خوایم، به دست می‌اریم.»

فلچر از وقاحت این پیشنهاد جا خورد. لحظه‌ای تردید کرد و بعد بی‌خیال شد. چهار شیلینگ ارزش شب را در تخت خودش خوابیدن داشت و برای دیدریک چیزی جز پول خرد نبود. نالید و چاقوی پوست‌کنی‌اش را درآورد. مثل تیغ تیز بود ولی برای بریدن شاخ‌ها ساخته نشده بود. از مثله کردن گوزن نفرت داشت ولی مجبور بود سرش را ببرد.

---

<sup>1</sup> Hominum

با گذشت یک دقیقه و کمی اَره کردنِ ستون فقرات، سر آمد توی دستش و خون جانور مرده روی موکاسین<sup>۱</sup> هایش چکید. صورتش را در هم کشید و سرش را بالا گرفت تا دیدریک ببیند. فلچر غنیمت وحشتناک را تکان داد و گفت: «خیلی خب، دیدریک، بیا و بگیرش.»

دیدریک گفت: «بندازش بالا. نمی‌تونم مطمئن باشم که بهم می‌دیش.»

فلچر با ناباوری داد زد: «چی؟»

دیدریک تهدید کرد: «بندازش بالا وگرنه معامله، بی‌معامله. نمی‌تونم برای گرفتنش باهات کلنجار برم و تمام یونیفرم رو خونی کنم.» فلچر نالید، آن را به بالا پرت کرد و در همان حال خون روی تونیکش هم پاشید. پرتابش از بالای سر دیدریک گذشت و آن طرف دیوار فرود آمد. دیدریک برای برداشتنش حرکتی نکرد.

با لحنی بشاش گفت: «معامله‌ی خوبی بود، فلچر. فردا می‌بینمت.

اقامت توی جنگل خوش بگذره.»

فلچر فریاد کشید: «صبر کن! پس قرارمون چی؟»

- من به قرار خودم توی معامله عمل کردم، فلچر. گفتم بهت شب به خیر می‌گم و هر دو مون چیزی رو که می‌خوایم به دست میاریم و تو قبلش گفتی ترجیح می‌دی توی جنگل بخوابی تا گوزنت رو به من بدی. پس بفرما، تو چیزی رو که می‌خواستی، به دست آوردی و من چیزی رو که می‌خواستم. جدی جدی باید به واژه‌بندی توافق‌ها دقت کنی، فلچر. این اولین درسیه که یه قاضی یاد می‌گیره. صورتش پشت دیوار ناپدید شد.

فلچر غرید: «این قرارمون نبود! بذار بیام داخل، کرم پست!» به در لگد کوبید.

<sup>۱</sup> - نوعی کفش از جنس چرم که بومیان آمریکا می‌پوشیدند.

«نه، نه، تاختخواهم توی خونه انتظارم رو می کشه ولی نمی تونم درباره‌ی تو هم همین رو بگم.» دیدریک خندید و رویش را چرخاند.

فلچر داد زد: «تو امشب نگهبان هستی. نمی تونی بری خونه.» اگر دیدریک پستش را ترک می کرد، فلچر می توانست با گزارش کارش از او انتقام بگیرد. هیچ وقت از خبرچینی خوشش نمی آمد ولی می توانست برای دیدریک استثنا قائل شود.

صدای فریاد ضعیف دیدریک موقع پایین رفتن از پله های پرچین به گوش رسید: «اوه، نوبت نگهبانی من نیست. هیچ وقت نگفتم که هست. به جیکوف<sup>۱</sup> گفتم تا می ره مستراح، مراقب می ایستم. هر دقیقه امکان داره برگرده.»

فلچر دست هایش را مشت کرد، از درک وسعت حقه بازی دیدریک عاجز بود. به لاشه‌ی بی سر کنار کفش های خراب شده اش نگاهی انداخت. خشم مثل صفر تا گلویش بالا آمد و فقط یک فکر در سرش داشت. این آخرش نبود. راه درازی در پیش بود.

---

<sup>۱</sup> Jakov

